



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و نهم



با سلام

خلاصهٔ غزل ۱۵۷۸ از برنامه ۹۶۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۵۷۸

من جز احدِ صمد نخواهم

من جز ملکِ ابد نخواهم

جناب مولانا در این بیت، سه خاصیت خداوند را بیان می کند، که در ما هم هست. احد یعنی من یکتایی خداوند هستیم که بی نهایت عمق و ریشه دار است. صمد یعنی خداوند وابسته به مخلوقات نیست، وابسته به آن چیزی که ذهن ما نشان می دهد، نیست. پس من هم بی نیازی خداوند هستیم، به آن چیزی که ذهن نشان می دهد نیازی ندارم، تا به مرکزم بیاید. خداوند مالک این لحظه ابدی است من هم هستیم. پس در این لحظه جاودانه هستیم. بنابراین من به عنوان امتداد خدا غیر از یکتایی و بی نیازی و پادشاهی این لحظه ابدی که نامیرا ست، نمی خواهیم، و همه ما انسانها عیناً و عملاً باید به این خاصیت های خداوند زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۵۷۸

جز رحمتِ او نبایدم نُقل

جز باده که او دهد نخواهم

خداوند رحمت اندر رحمت است و من غیر از رحمت او شیرینی نمی خواهیم، و جز شرابی که از فضای گشوده شده می آید، من شراب بیرونی که از تأیید و توجه و قدردانی مردم می آید، نمی خواهیم. ما تا به حال از همانندگی ها رحمت و باده می خواستیم. الان شیرینی ما از آن چیزی که خرد زندگی عشق زندگی در بیرون ایجاد می کند و بدون درد است می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

❀ اندیشه عیش بی حضورش

ترسم که بدو رسد، نخواهم

یعنی من زندگی کنم، شادی کنم بدون حضور او، مرکز عدم نباشد، فضا گشا نباشم، منقبض باشم، اندیشه کنم، در ذهن سبب سازی کنم، از یک فکر همانیده بپریم به فکر همانیده دیگر، این اندیشه زندگی است بدون حضور خداوند. و من می ترسم به گوش او برسد و این ها را عمل کند و من آثارش را در درون و بیرون با خراب شدن زندگی ام و ایجاد درد ببینم، و می بینم. ما در زندگی شخصی خودمان با خوشی های من ذهنی مثل تأیید و توجه و توقع از قدردانی مردم زندگی کرده ایم و هیچ نترسیده ایم که به او برسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

❀ بی او ز برای عشرت من

خورشید سبو کشد نخواهم

اگر مالک این لحظه من او نباشد، و آن چیزی که ذهنم نشان می دهد، مهم باشد و بیاید به مرکز من، من بی او باشم. حتی خورشید که منبع انرژی است و اگر نباشد ما منجمد می شویم، بخواهد به من شراب بدهد، نمی خواهم. یعنی هر چیزی که ذهن نشان می دهد که اگر از آن شراب بگیرم، زنده می شوم من آن را نمی خواهم. و ما انسانها عکس این را عمل کرده ایم خورشید سهل است ما از هر کس و هر چیزی شراب خواسته ایم و به درد رسیده ایم، در حالی که از مردم نباید چیزی بخواهیم. ما فقط نیازمند او هستیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من مایه بادهام چو انگور

جز ضربت و جز لگد نخواهم

ما مانند دانه های انگور هستیم همانطور که در دانه انگور شیره انگور است. در دانه همانیدگی های ما زندگی به تله افتاده و سرمایه گذاری شده ما است. پس این که ما به احد بی نیاز زنده می شویم این از کجا می آید؟ جواب این است که ما نباید فکر کنیم خداوند زندگی جدید به ما می دهد، نه او زندگی را داده منتها سرمایه گذاری شده در همانیدگی ها و دردها. ما با بخشیدن درد ها، و انداختن کینه ها و درست کردن خشم ها و تنفر های مان... انرژی ذخیره شده در آنها را آزاد می شوند، و زندگی ما شروع به زیاد شدن می کند و ما به بی نهایت خداوند می شویم. پس هر انسانی که همانیده شده ماده اولیه شراب است مانند انگور. بنابر این می گوئیم که من جز ضربت و لگد زندگی که به با بی مرادی ها خودشان را به ما نشان می دهند و پیغامی برای ما دارند، نمی خواهیم. ناله و شکایت نمی کنم بلکه در شناسایی همانیدگی ها با زندگی همکاری میکنم. فضا را باز می کنم که این فضا روشنگر است، و چراغهای اضافه را که مربوط به مردم است را خاموش می کنم و حواسم روی خودم است. تا بفهمم در چه وضعیتی هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

از لذت زخم هاش جانم

یک ساعت اگر رهد نخواهم

زخم های زندگی با هر بی مرادی پیغامش را به من می رساند، اگر یک لحظه من ذهنی ام بخواهد از درد هشیارانه کشیدن فرار کند و نخواهد همانیدگی را از دست بدهد، نمی گذارم. من به عنوان نیروی زندگی که احد و صمد و کشت اول است به خاصیت های من ذهنی مثل رنجش و کینه و خشم... احتیاجی ندارم ولی من ذهنی برای قوام بخشیدن به خودش این

خاصیت ها را می خواهد. اکنون با استفاده از آموزش های بزرگان وارد کارگاه خداوند شده ام و اقراری کنم که دردهایم را خودم درست کرده ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

🌹 وقت است که جان شویم خالص

کاین زحمت کالبد نخواهم

آیا برای ما این لحظه وقتش رسیده است که هشیارانه از همه همانیدگی ها بیرون بیاییم و به بی نهایت خداوند بی نیاز زنده شویم؟ یا بیشتر درد ناهشیارانه بکشیم، و در زندان ذهن بمانیم؟ البته که زمان آن است که از همانیدگی ها و دردها هشیاری مان را پس بگیریم تا جان خالص شویم، که همان کشت اول است که خداوند خودش را در ما کاشته و ما با کشت دوم رویش را پوشانده ایم. بنابراین من دیگر دردسرها و زحمت های من ذهنی ام را نمی خواهم، و احتیاجی هم به دردهای من ذهنی ندارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

🌹 احمد گوید برای روپوش

از احمد جز احد نخواهم

انسانی که به بی نهایت زندگی زنده شده است، صمد است، هر اسم یا لقبی داشته باشد برای روپوش است، و ذهن را مشغول می کند، من آن را نمی خواهم ولو احمد باشد. بلکه در او بی نهایت را می بینم. ما در جهان هیچ روپوشی مثل تن ، مشخصات ظاهری و تمام چیزهایی که ذهن نشان می دهد، باورها و کلمات را نمی گیریم که اصل را رها کنیم. ما روپوش

بی نهایت خداوند هستیم، ولی روپوش ما را گول می زند، و ما در جهان سر همین روپوش ها مشغول جنگ باهم دیگر هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

🌹مجموع همه است شمس تبریز

حق است که من عدد نخواهم

اگر همه همانیدگی ها زندگی به تله افتاده را پس بدهند، و ما جان خالص شویم. خورشید درون ما طلوع می کند و ما به او زنده می شویم. پس حق است که ما با ذهن نبینیم و به جدایی نیفتیم. ذهن عدد می بیند، روپوش می بیند. نمی بیند که همه این اجزا همان یک زندگی است، و در همه چیز خداوند است، و خداوند برای ما کافی است.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه، اردبیل



با سلام خدمت آقای شهبازی نازنین و یاران معنوی گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم

جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه

فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه

این معلم که خرد بود بشد ما طفلان

یکدگر را ز جنون تخته‌زنانیم همه

اولین سؤالی که برایم پیش می‌آید این است که آیا من جام بر دست به ساقی نگاه می‌کنم؟

دومین سؤال این است که جام شراب من را در این لحظه و هر لحظه ساقی پر می‌کند یا من از همانیدگیها سرمست می‌شوم؟

در این لحظه به خودم که می‌نگرم، ذهنم را می‌بینم که دچار بی‌مرادی شده و ناراحت است، اما من اصلی من در حال باز کردن فضا است، گرچه برای لحظاتی تحت تاثیر قرین قرار گرفت و انقباض را احساس کرد و کلماتی چند البته نه نابخردانه از نظر ذهن به زبان آوردم، که می‌دانم که از من ذهنی بود که نمی‌توانست بی‌مرادی را تحمل کند، اما بلافاصله آرام شدم و مسیر ذهن را به سمت بی‌واکنشی تغییر دادم و به ساقی نگاه کردم تا بتوانم فضا را باز کنم. نمی‌خواهم از ذهنم که هر لحظه مانند معلم مسیر رفتارهای من را مشخص می‌کند پیروی کنم، او تلاش می‌کند که من را در سبب سازی ذهن بیندازد، اما من دیگر زیر بار نمی‌روم، حالا طفلی هستم که هیچ نمی‌دانم. نمی‌خواهم ترس، خشم و اضطراب دیگران را تقلید کنم، می‌خواهم منقلب رو باشم تا اینگونه بتوانم پنبه من ذهنی فرد مقابلم را بزنم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۷

هر که باشد طالع او ز آن نُجوم

نفسِ او کُفار سوزد در رُجوم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۸

خشمِ مریخی نباشد خشمِ او

مُنْقَلَبِ رَوْ، غالب و مغلوب خُو

اگر اتفاق این لحظه که ذهن نشان می دهد برایم مهم باشد از جنس مریخ می شوم، یعنی زندگی را به مسئله تبدیل می کنم. منقلب رو برخلاف ذهن عمل کردن، است. ذهن می گوید: خشمگین شو یا چیزی بخواه، من می خواهم درد هوشیارانه بکشم و صبر کنم. من می خواهم خوی مغلوب بودن نسبت به زندگی را داشته باشم تا ساقی شراب شادی بی سبب را در قدح من سرریز کند. تا بی سبب حس امنیت داشته باشم و حس امنیت من را ترس و خشمی که از من ذهنی خودم و دیگران بر می خیزد، تغییر ندهد.

در این لحظه به صورت حضور ناظر به ذهنم نگاه می کنم و نمی گذارم که حرف بزند، انصتوا را رعایت می کنم.

در این لحظه از زندگی میخوام که کمکم کند تا بتوانم فضا گشایی کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن

بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن

زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

بدون فضا گشایی و آوردن عدم به مرکز، هر کاری بکنم ملال آور است. بدون او نمی توان هیچ فکری کرد یا عملی انجام داد. بدون او نمی توان آسوده نشست، بدون کمک زندگی و اقرار به کارگاه نیستی شدن نمی توان ذهن را آرام کرد و افکار و اندیشه های ناخوشایند که از دردها و رنجش های کهنه و تازه بر می خیزند، ما را آسوده نخواهند گذاشت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۴

ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز

چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

این صداها که از سرگین ته جو بر می خیزد را با کمک زندگی می خواهیم خاموش کنیم، تا صدای زندگی را بشنوم. با عدم کردن مرکز صدای دیوها را که من را گمراه می کنند، می سوزانم و چشم عدم بین و سکوت شنوی خود را از دنیا و همانیدگی هایش بر می دارم. اما تا کارگاه زندگی نشوم، فضا باز نخواهد شد و ذهنم آرام نخواهد گشت. این لحظه و هر لحظه به دنبال هر بی مرادی به خودم نگاه می کنم و ناامید نمی شوم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۶

چون شنیدی شرح بحر نیستی

کوش دایم، تا بر این بحر ایستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است

که خلا و بی نشان است و تهی است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰

هر کجا این نیستی افزون تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است



اگر با ذهنم حلقه در یکتایی را بزخم این در باز نخواهد شد و من تا آخر زندگی در این بدن همواره در سختی و مشکلات هستم و در حال گردن کشی کردن که چون معلم من هنوز ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۲

گر تو، بی نوری، کنی حلمی به دست

آتش زندهست و، در خاکستر است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۳

آن تکلف باشد و، روپوش هین

نار را نگشدد به غیر نور دین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۴

تا نبینی نور دین، ایمن مباش

کآتش پنهان شود یک روز فاش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۵

نور، آبی دان و، هم در آب چفس

چونکه داری آب، از آتش مترس



تا زمانی که مرکز ما باز نشده، نور یکتایی در آن نفوذ نکرده و هنوز مرکز ما تحت تاثیر افکار و خوب و بد کردن های ذهن است، لحظاتی موقتی شاید بتوانیم به دستورات ذهن پاسخ ندهیم و صبر و آرامش داشته باشیم. این تمثیل زیبایی مولانا را با جان و دل خریدارم. بارها به حساب خودم صبر کرده ام و در مقابل رفتارهای دیگران آرام و ساکت بوده ام اما گاهی ذهنم لحظاتی بعد و گاهی مدتها بعد من را گول زده است و سکوت را شکسته و واکنش نشان داده ام. در این مواقع متوجه شدم که آتش زیر خاکسترم شعله ور شده و من درد و رنجش پنهان داشته ام با وجود اینکه فکر می کردم هیچ توقعی از دیگران ندارم و در مقابل واکنش های آنها باید فضا را باز کنم. اما من همینطور که جناب شهبازی فرمودند: خودم قادر به فضاگشایی نیستم، بلکه با زندگی برای باز کردن فضا همکاری می کنم.

در تمام این موارد ذهن بوده که من را هدایت می کرده و فقط رعایت ظاهری ادب بوده، شاید هم پندار کمال بوده که فقط می خواسته ظاهر را حفظ کند. جناب مولانا می فرماید: که تا روزن درونت باز نشده و نور ایمان در آن تابیده نشده، تو ایمن نیستی. نور دین را که از نشانه های آن انبساط مرکز و خاموش شدن ذهن است مانند آبی بدان که در این مواقع از آتش خشم و کینه و حسد نترس.

با عشق و احترام

مریم از کانادا



برگرفته از برنامه ۹۶۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵

آن دل که گم شده‌ست، هم از جانِ خویش جوی

آرامِ جانِ خویش، ز جانانِ خویش جوی

دل گمشده ات را از جان خودت بخواه، دل اصلی ما که از جنس خداست گم شده. اون دل را از کجا جست‌وجو کنم؟ از آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد؟ نه. از فضای گشوده شده درون خودم.

از چی آرامش می‌خواهی؟ از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد؟ از آن آرام جانت را می‌خواهی؟ آن که بدتر جانت را بی‌آرام می‌کرد.

پس الان فضا را باز کن دل گمشده و آرام جانت را از «جانانِ خویش جوی» یعنی از خدا جوی، از زندگی جوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵

اندر شکر نیابی ذوقِ نباتِ غیب

آن ذوق را هم از لب و دندانِ خویش جوی

ذوقِ نباتِ غیب را از چی می‌خواهی؟ از شکرِ دنیایی؟ از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد؟ که خیلی شیرین است؟ از پولت، مقامت، از بعضی آدم‌ها که با آن‌ها همانیده‌ای؟ از هر چیزی که تو فکر می‌کنی آن نباشد، نمی‌توانی زندگی کنی؟ در آنها نمی‌توانی ذوقِ شیرینی خدا را پیدا کنی، نباتِ غیب را پیدا کنی. آن ذوق را هم که دنبالش هستی، از لب و دندانِ خودت بجو، از خود اصلی‌ات. حالا خود اصلی‌ات یواش یواش داره از همانیدگی‌ها جدا می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۵

دو چشم را تو ناظرِ هر بی نظر مکن

در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی


«دو چشم را» یعنی چشمِ عدمت را، ناظر آن چیزی که ذهنت نشان می دهد نکن، یعنی ذهنت را نیاور به مرکزت. بی نظر که من ذهنی ست، هشیاری جسمی دارد، اگر آن را بیاوری به مرکزت هشیاری ات جسمی می شود. پس برای رهایی از این من ذهنی «در ناظری گریز»، «ناظر» همین فضای گشوده شده است که به صورت ناظر ذهنت را نگاه می کند.

اما ما آن ناظر را پیدا نمی کنیم، چرا؟ برای این که با سبب سازیِ ذهن می خواهیم به حضور برسیم. پس آن جنس و آن خودت را، این لحظه خودت را، زندگی خودت را، اصل خودت را از او بجوی، نه از آن چیزی که ذهنت نشان می دهد. آن در درون ماست، نه در بیرون، در فضای گشوده شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد غم نردبان نمائد

با سپاس فریده از هلند 

با عرض سلام

مکالمه

الف: می دانی این همه آدم‌ها دارند تلاش می کنند و زور می زنند و این همه سروصدا و غوغا راه انداخته اند برای چه است؟
به دنبال چه چیزی هستند؟

ب: همه آدم‌ها دانسته یا نادانسته به دنبال این هستند که به خود اصلی شان برگردند. می خواهند از جنس اولیه شان باشند که در آن جا در آرامش کامل بودند و مدام شاد بودند و به ریشه اصلی خود وصل بودند. یعنی این طوری بگویم که همه انسان‌ها به دنبال نیمه گمشده خود هستند که اسم این گمشده را معمولاً خدا یا زندگی می نامیم.

الف: می شود بیشتر توضیح بدهی؟

ب: یک نفر حاضر است برای پول هر کاری بکند. یک نفر یک باوری دارد که حاضر است برای آن، آدم بکشد و فکر می کند برای خدا این کار را می کند. یک نفر صبح تا شب می رود کار می کند به امید این که ازدواج کند و خانه و ماشین بگیرد و بچه دار بشود و آبرو داشته باشد و ... تا بتواند احساس رضایت و خوشبختی بکند. خب همه این‌ها دنبال چه هستند؟ این‌ها دنبال همان خود اصلی هستند، چون ذاتشان این هست و باید به آن برگردند. ولی مشکلی که هست این است که فریب خورده اند، آدرس را اشتباه فهمیده اند.

الف: چه اشتباهی؟ چه فریبی؟

ب: انسان‌ها ذهن دارند و ابزار ذهن فکر کردن است. تو با ذهنت چه چیزهایی را می توانی تجسم کنی؟

الف: هر چیزی که دلم بخواهد را می توانم تجسم کنم.

ب: آفرین. خب این استعداد برای همه انسان‌هاست. ولی می‌توانی بگویی که تو خودت معمولاً چه چیزهایی را تجسم می‌کنی؟

الف: بله. من همیشه به یک سری چیزها فکر می‌کنم و با تجسم آن‌ها خوشی می‌گیرم و تلاشم را می‌کنم به آن‌ها برسم. مثلاً یک خدایی را در ذهنم تجسم می‌کنم که این خدا همیشه من را می‌بیند و از من می‌خواهد یک سری کارها را انجام بدهم و یا یک سری کارها را انجام ندهم. بعدش در ذهنم تجسم می‌کنم که اگر این‌ها را انجام ندهم، مرا تنبیه می‌کند و اگر انجام بدهم پاداش می‌دهد. حتی تنبیه کردن و پاداش دادنش را هم تجسم می‌کنم.

حال، باز در ذهنم یک عواملی را تجسم می‌کنم و فکر می‌کنم اگر این‌ها را رعایت کنم، باعث نزدیکی من به همان خدای توهمی می‌شود. مثلاً تجسم می‌کنم که خدا به بعضی‌ها بیشتر توجه دارد و من باید از آن‌ها طلب کنم که وساطت من را پیش همان خدا بکنند. همچنین خیلی چیزهای دیگر مثل پول را تجسم می‌کنم و هدفم این است که با به‌دست آوردن آن‌ها احساس خوشبختی کنم.

ب: به این چیزهایی که تجسم کردی، تا حالا رسیده‌ای؟

الف: به بعضی‌هایشان آره رسیدم. حقیقت این است که اولش حالم را یک مقدار خوب کردند، ولی بعدش نه تنها حالم را خوب نکردند، بلکه از آن‌ها زده شدم و تازه حالم را هم بد کردند. ولی همچنان دارم جست‌وجو می‌کنم تا یک چیزی پیدا کنم که موقت نباشد و دائمی باشد.

ب: فریبی که ما انسان‌ها می‌خوریم این است که تصور می‌کنیم نیمه گمشده ما همان چیزهایی است یا آدم‌هایی است که در ذهنمان تجسم می‌کنیم. ما خوشبختی را در چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و تجسم می‌کنیم می‌دانیم. این اشتباه ما است، این فریبی است که خوردیم.



ذهن می گوید اگر با فلان کس دوست شوی چقدر عالی می شود و این را تجسم می کنیم. ولی در واقعیت می رویم دوست می شویم و می بینیم این طور نبود. یعنی چیزی که ذهن نشان می دهد، قبل از تجربه کردن زیبا به نظر می آید، ولی بعد از تجربه کردن می بینی نه تنها زیبا نیست، بلکه برعکس است.

الف: خب الان ذهن من نشان می دهد که داشتن پول زیاد باعث خوشبختی می شود و من هم با تجسم کردن آن حال خوب می شود. ولی طبق چیزی که شما فرمودید، فریب ذهن است و در واقع پول خوشبختی ندارد. درست می گویم؟
ب: بله.

الف: آخه چطور ممکن است پول زیاد خوشبختی نداشته باشد؟! با پول هر کاری می شود کرد.

ب: پول، یک تکه کاغذ است و برای این درست شده که ما با آن بتوانیم نیازهایمان را برطرف کنیم. در واقع به طور قراردادی، به پول ارزش داده شده تا عاملی برای دادوستد باشد. حالا تو به من بگو که این تکه کاغذ در بیرون، چگونه حال من را در درون خوب می کند؟

الف: نمی دانم، ولی من هر وقت به پول فکر می کنم و در ذهنم تجسم زیاد بودن آن را می کنم، یک خوشی می گیرم.

ب: خب آفرین، ولی آیا این خود پول است که حالت را خوب می کند؟ نه، بلکه فکر پول است. تجسم پول است که حالت را خوب می کند نه خود واقعی پول. پول یک چیزی در بیرون است، ولی حال من در درون من است. با ابزاری به نام فکر، پول را تجسم می کنیم و به درون ربط می دهیم. در واقع فکر، مثل طنابی است که بیرون را به درون وصل می کند.

خب حالا آیا به نظرت این یک بیماری نیست؟ ما داریم با یک فکر، با یک تصویر، یا یک نقاشی تجسمی عشق بازی می کنیم، آیا توهم نیست؟



کافی است درک کنیم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و من در ذهنم تجسم می‌کنم، این خوشبختی ندارد و فقط ذهن این‌طور نشان می‌دهد، من فریبش را نمی‌خورم. من مطمئنم که اگر آن را به دست بیاورم و تجربه کنم، خوشبختی ندارد و آن‌طور که ذهن نشان می‌دهد نخواهد بود. برای همین مهم است ما به اندازه کافی چیزها را تجربه کنیم تا بتوانیم این موضوع را درک کنیم. اگر آدم خوب توجه کند متوجه می‌شود که دقیقاً هر چه را که ذهنش تجسم می‌کرد و آن را می‌خواست، به او خوشبختی نداده، بلکه باعث درد شده و فریب ذهن را خورده.

الف: خب حالا چه جوری باید خود اصلی را پیدا کرد؟ خدا کجاست؟

ب: تو گفتی که همه چیز را می‌توانی تجسم کنی. حالا بگو چه چیزی را نمی‌توانی تجسم کنی؟

الف: یعنی چه؟ متوجه نمی‌شوم.

ب: بله درست است، الان نمی‌توانی بگویی. یادت است که پرسیدم چه چیزهایی را در ذهنت تجسم می‌کنی و از آن‌ها خوشی می‌گیری؟

الف: بله یادم است.

ب: خب به آن چیزها به اصطلاح می‌گویند همانیدگی. تو با موضوع آن فکری که تجسم می‌کردی همانیده و هم‌هویت هستی.

همانیدن یعنی این که تو فکر چیزها را تجسم می‌کنی و این فکرها موجب ایجاد هیجان در تو می‌شوند، یعنی حال تو را بالا و پایین می‌کنند. اصطلاحاً داری به فکر آن چیزها، حس هویت تزریق می‌کنی و آن فکرها را جدی و مهم می‌گیری و فکر می‌کنی، واقعی هستند.



الآن درونت پر از این همانیدگی هاست و فکر پشت فکر در ذهنت می‌گذرد که مربوط به همین همانیدگی هاست. تو باید این همانیدگی‌ها را شناسایی کنی و حس هویت را از آن‌ها بیرون بکشی. این همانیدگی‌ها چیزهایی هستند که در بیرون مرتب تغییر می‌کنند و کم و زیاد می‌شوند. وقتی کم و زیاد می‌شوند، آن‌ها را در ذهنمان تجسم می‌کنیم و با کم و زیاد شدن آن‌ها حال ما هم بالا و پایین می‌شود.

فکر این چیزها به صورت متوالی و ادامه‌دار از ذهن ما می‌گذرد و باعث شده فضای درون ما بسته بشود. حالا می‌خواهیم فضاگشایی کنیم.

الف: فضاگشایی یعنی چه؟

ب: فضاگشایی یعنی ما می‌خواهیم آن چیزهایی که جلوی فضای درونمان را گرفته کنار بزنیم. چه چیزی جلوی فضای درونمان را گرفته؟ فکرها و حرف‌های ذهن که مربوط به همانیدگی هاست.

فضاگشایی یعنی آن چیزی که ذهن می‌گوید را مهم و جدی نگیریم و به آن‌ها حس هویت تزریق نکنیم. درواقع باید به یک درکی برسیم که مطمئن باشیم که این چیزی که این لحظه ذهنمان می‌گوید اصلاً مهم نیست و حرفِ بیهوده است. یکی یکی که این همانیدگی‌ها را شناسایی کردی و انداختی، مرکزت خالی می‌شود که اصطلاحاً به آن «عدم» می‌گویند که همین خدای درون ماست. منظور زندگی این است.

الف: من از کجا بدانم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد خوشبختی ندارد و فریب و دام است؟

ب: تو در ذهنت تجسم چیزی مثل پول را می‌کنی و فکر می‌کنی باعث خوشبختی‌ات می‌شود. از آن طرف اتفاقات یک طوری می‌افتد که به این همانیدگی‌های تو صدمه وارد می‌شود. مثلاً پولت کم می‌شود و تو حالت بد می‌شود. این اتفاق فقط برای این افتاده که به تو بگوید آن چیزی که تو تجسم کردی و فکر کردی شادت می‌کند، این طور نیست، بلکه باعث دردت می‌شود. پس چشم‌هایت را باز کن و فریب نخور.



یک انسان را تجسم کردی که باعث خوشبختی‌ات می‌شود، ولی به تو درد می‌دهد. می‌خواهد بگوید که زندگی در آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نیست، هرکس یا هرچیزی می‌خواهد باشد، فرقی ندارد.

با تشکر

فرشاد از خوزستان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com